

فکر می‌کنید وقت، پول یا تجربه‌ی لازم را برای شروع
کسب و کارتان ندارید؟
پس این کتاب را بخوانید.

ترن هوایی کارآفرینی

چرا هم‌اکنون زمان سوار شدن به این ترن هوایی است؟

دارن هاردی

ناشر مجله‌ی موفقیت و نویسنده‌ی «اثر مرکب»

ترجمه‌ی علیرضا خاکساران



فهرست مطالب

- پیشگفتار مترجم ۹
- در ستایش کتاب «ترن هوایی کار آفرینی» ۱۱
- این کتاب را چگونه بخوانید؟ ۲۲
- مقدمه ۲۷
- باجه‌ی فروش بلیت: سوار شدن یا نشدن، مسأله این است ۲۸
- لحظه‌ی سرنوشت‌ساز! ۲۹
- حالا وقت سوار شدن در این ترن رسیده است ۳۶
- اکنون زمان تصمیم‌گیری است ۳۸
- این کتاب چه کاری برای‌تان انجام می‌دهد ۴۰
- فصل اول: حداقل قد لازم** ۴۵
- ملزومات بقا و موفقیت در تجارت ۴۶
- یافتن آنچه مهم است ۴۷
- کشف شور و اشتیاق‌تان ۵۱
- کشف نبردتان ۶۲
- کشف نقطه‌ی قوت‌تان ۶۶
- ترن هوایی کارآفرینی منتظر شماست! ۷۵
- فصل دوم: کمربندهای‌تان را محکم ببندید** ۸۱
- گاهی اوقات بد جور زمین‌تان می‌زنند! ۸۲
- مراقب خرچنگ‌ها باشید! ۸۴
- پنج استراتژی برای پذیرفتن طبیعت عجیب و غریب خود ۸۸
- لازم نیست همه دوست‌تان داشته باشند ۸۸
- بگذارید به شما بخرند ۹۰
- موفقیت را بر اساس معیارهای خودتان تعریف کنید ۹۲
- به خودتان بیایید ۱۰۰
- سریع‌تر خود را باز یابید ۱۰۳

باجه‌ی فروش بلیت: سوار شدن یا نشدن، مسأله این است

در تابستان ۱۹۸۹، در اواخر سن هجده سالگی، کارآفرین شدم.

بگذارید با صراحت بگویم: این مسأله عمدی نبود. تابستان آن سال برایم مانند تابستان خیلی از هجده ساله‌های دیگر شروع شد. تازه دبیرستان را تمام کرده بودم و داشتم برای چیزی که انتظارم را می‌کشید، یعنی رفتن به دانشگاه، آماده می‌شدم.

برنامه‌ی من یا دقیق‌تر بگویم برنامه‌ی پدرم این بود که هشت سال را داخل راهروهای تاریخی دانشگاه کالیفرنیا‌ی لس‌آنجلس سپری کنم تا با مدرک وکالت یا به قول پدرم، «مدرک نان و آب‌دار» از آن‌جا فارغ‌التحصیل شوم. برنامه‌ی تقریباً سراسری بود: مدرک خوبی می‌گیرم، شغل پُردرآمدی پیدا می‌کنم و در زندگی به پیش می‌روم (راستش اولین انتخاب پدرم پزشکی بود؛ ولی بعد از اینکه دید به محض دیدن خون خودم یا هر کس دیگری مرتب غش می‌کنم، به وکالت که دومین انتخابش بود، رضایت داد).

راستش همیشه دوست داشتم کارها را خارج از قاعده‌ی رسمی‌شان انجام دهم. ایده‌های دیگری برای پیشرفت در زندگی داشتم و کار کردن برای دیگران جزئی از آن‌ها نبود؛ ولی پدرم در تمام مدت مرا برای این برنامه آماده می‌کرد و در نهایت، برخلاف میل سرکش ذاتی‌ام، به خواسته‌ی پدرم تن دادم. تابستان آن سال، تنها چیزی که انتظارش را نداشتم اتفاق غیرمنتظره‌ای بود که برایم پیش آمد.

در بعد از ظهر یکی از روزهای گرم تابستان، یکی از دوستان خوبم با من تماس گرفت و پیشنهاد وسوسه‌انگیزی را به من داد: «برادرم فیلمی داره که با ذوق و شوق به همه نشونش می‌ده. می‌گه فیلمش فوق‌العاده‌س. بهم گفته همه‌ی بچه‌ها رو برای دیدنش دعوت کنم. حتی پیتزا و کلی نوشیدنی هم سفارش دادیم!» آجگو، پیتزا و فیلم جذابی که ظاهراً برای بچه‌ها مناسب نیست؛ من یک پسر ۱۸ ساله بودم و بودن هر سه تای این‌ها کنار هم فرصتی تکرارنشده بود.

به رفیقیم گفتم: «رو منم حساب کنید».